

مجنون و عیب جو

به مجنون گفت روزی عیب جویی
 که پیدا کن به از لیلی کنویی
 که لیلی کرچه در چشم تو حوری است
 به هر جزئی ز حن او قصوری* است
 ز حرف عیب جو مجنون بر آشت
 در آن اسفندی خندان شد و گفت:
 اگر در دیده مجنون نشینی
 به غیر از خوبی لیلی بینی
 تو کی دانی که لیلی چون کنویی است
 که ز چشمت همین بر زلف و روی است
 تو قد بینی و مجنون جلوه ناز
 تو چشم و او نگاهِ ناوک* انداز
 تو مویسنی و مجنون پشس مو
 تو ابرو، او اشارت های ابرو
 دل مجنون زگر خنده*، خون است
 تو لب می بینی و دندان که چون است
 کسی کا و را تو لیلی کرده امی نام
 ز آن لیلی است که ز من برده آرام

«وحشی بافقی»

۱- تو که به زلف و چهره لیلی می‌نگری و ظاهربین هستی، کیفیت حُسن او را درک نخواهی کرد.

خودآزمایی

- ۱- تفاوت دید عیب‌جو و مجنون نسبت به لیلی چه بود؟
- ۲- بیت: «اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی» چه مفهومی را در بردارد؟
- ۳- با توجه به ابیات زیر از مثنوی، توصیف لیلی را از نظر وحشی بافقی با مولانا مقایسه کنید.
گفت لیلی را خلیفه کان تویی کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش، چون تو مجنون نیستی
- ۴- «حور» در عربی جمع «أحور و حورا» به معنی مرد و زن سیاه چشم است. این کلمه در فارسی به معنی مفرد به کار رفته است. «حوری» هم گفته می‌شود. در بیت دوم این درس، این کلمه «حوری» باید خوانده شود یا «حور» + یای نکره؟

سیده‌آشا

محمدرضا حکیمی از نویسندگان خوش‌قلم و متعهد معاصر است که عمده نوشته‌های او در زمینه مسائل دینی و اعتقادی است. کاربرد ترکیب‌های زیبا، تشبیهات گسترده و استفاده از جلوه‌های طبیعی از ویژگی‌های نثر اوست. از جمله مشهورترین آثار وی ادبیات و تعهد در اسلام و الحیة را می‌توان نام برد.

سیاهی شب سنگین شده، سکوتی رُعب‌آور همه‌جا را فرا گرفته بود. هوا هم چون نگاه وحشتناکِ غارها حرکتی نداشت. صحرا خاموش بود و سیاه و سایه‌مرگ و نیستی به هر طرف چیره.

نهر فرات در دل سیاهی، از میان نخلستان‌های انبوه می‌گذشت و یک‌نواخت به طرف نشیب‌های در تاریکی فرورفته، سرازیر می‌شد. صدای غمگینش در میان نخل‌ها می‌پیچید و آهسته از گوش‌ها می‌افتاد. گاه جغدی از گوشه‌ای برمی‌خاست و به زودی باز بر لب چاهی یا بر شاخ نخلی می‌نشست و از وحشت و تاریکی، فغانی از دل بر نمی‌آورد.

کم‌کم بوته‌های خار در کنار و گوشه‌دشت سایه می‌انداختند و تخته‌سنگ‌های بزرگی که بی‌هیچ خودبینی، نقش زمین شده بودند، دیده می‌شدند. فروغ بی‌رنگ مهتاب به آرامی پهن می‌گشت ولی غم‌اندود بود و درست بر آن صحنه نمی‌تایید. خاک‌های غم‌آلود بیشتر روشنی را به خود می‌گرفتند و از انعکاس آن می‌کاستند.

ماه، این مشعل آسمانی که هرشب از فراز اقیانوس‌ها و دشت‌ها، تپه‌ها و روستاها، کاخ‌ها و کوخ‌ها، شهرها و دانشکده‌ها و دبیرستان‌ها و ... می‌گذرد و به نتایج کردار روزانه انسان‌ها خیره خیره می‌نگرد، چون انسانی ترسیده از دخمه* ای مهیب، آهسته آهسته پیش

می‌آمد و پرتو خود را مانند شمع‌های لرزانی که برفراز معابد روشن می‌کنند، برگرد و غبار فرونشسته خون رنگ می‌لغزاند و دائم به سان دختران پاک و معصومی که از مستمندی آستین بر چهره می‌گیرند، روی در لکه ابرهای تیره می‌کشید. شاید می‌خواست آن دشت درست روشن نشود. شاید از سیاهکاری انسان‌ها شرمگین شده بود و اگر می‌توانست خود را پشت افق‌های دور می‌افکند یا در اعماق اقیانوس‌ها غرق می‌ساخت.

ستارگان نیز مانند چراغ نیمه مرده شبانان که در شب‌های سرد طوفانی در پناه قلّه‌ها به سر می‌برند، فروغ کم‌سو و از هم گسسته خود را بر سطح سیاه افق رها می‌کردند و حیرت‌زده هر یک از گوشه‌ای، دیده به لاشه زمین دوخته، فجایع بشریت را می‌نگریستند و می‌خواستند حسیضی* بیابند و خود را در آن افکنند.

فراش هم چنان می‌گذشت اما دانسته نمی‌شد. شاید از این سیاه دشت غمناک به آن سوی بیابان‌های وسیعی که دست ستم آلود، فضایشان را نفشرده بود پیامی می‌برد. شاید آوایی ضعیف از طفلکی ناتوان در جست‌وجوی کمی آب، در میان نی‌های کنار نهر گم شده بود و هنوز به گوشش می‌رسید. هرگونه بود از لای صخره‌ها و روی توده‌های شن می‌گذشت. جز وحشت و هراس و جز اندوه و ماتم چیزی نمی‌دید و از هستی در آن وادی، جز فشرده‌ای از شداید استخوان‌سوز، نمونه‌ای به‌جای نبود

این اندوه وحشی و سیاهی پریم بر سر پرده سوختگان هم حکومت داشت؛ آنها هم جز این که میان سنگلاخ‌ها و خارها، کودکان از دست رفته را جست‌وجو کنند یا برای اطفال از عطش سوخته، قطره آبی بیابند، دیگر رمقی نداشتند. دیگر زندگی برای آنان مفهومی نداشت، جز تابلوی نمودار نقشی جاوید از غمی جاودان

در کنار این حادثه بزرگ که اندوهش چون رشته کوه‌ها، اطراف آن بیابان را گرفته بود، اگر در اردوگاه به هم پاشیده کوفیان، به‌خاطر از پای درآوردن سنگرداران عدالت، نشاطی برپا بود، موسیقی نواخته می‌شد، جامی دست به دست می‌گشت، اثری نداشت. جنایتکاران که روز همه‌گونه جنایات را مرتکب می‌شوند و ارزش انسان را نادیده گرفته حقوق مردم را نیست و نابود می‌کنند، می‌خواهند وجدان ناراحت و درون پرغوغا و چندشناک خود

را با شب‌نشینی‌ها، با نواختن موسیقی و باده‌گساری برطرف کنند ولی کجا و چگونه؟ مگر اندوه انسان‌ها، شادی دژخیمان را تهدید نمی‌کند؟ مگر اشکِ سیه‌روزان که سیلِ حوادث را هدایت می‌کند، به استحکامِ کاخِ پوشالیِ جبّاران به سُخره* نمی‌نگرد؟

امشب در این پهنهٔ مُوحش، مردانِ بزرگی سربه‌آستانِ شهادت نهاده‌اند که شعار آزادی‌بخش: «إِن لَّمْ یَكُنْ لَّکُمْ دِیْنٌ فَکُونُوا أَحْرَاراً فِی دُنْیَاکُمْ» را که همراه فریادهای خشم‌آلود رهبرشان در میدانِ کارزارِ ظنّین می‌افکنند، با خون خود نقشِ آن مرز و بوم پرآشوب کردند. همان مردانِ عالم و پارسا و فروتن و قهرمان و شب‌زنده‌داری که پیکرهای رشید و چهره‌های باز و در فروغِ ایمانِ فرورفته‌شان، مظهرِ یک مسلمان کامل بود و چشمانِ جدّاب و نگاهِ انسان‌دوستانه و پرمهرشان آینهٔ روان‌های تابناک و به‌گفتهٔ حبیب‌بن‌مظالم: «همه تالیان قرآن و سحرکوشان در عبادت بودند».

دیشب پس از امضای طومار عشق و فداکاری، میان خیمه‌ها در تهجد* و نیایش فرورفتند و در برابر آفریدگار هستی و عظمت آفرینش، برای آخرین بار چهره به خاک ساییدند و با زمزمه‌ای درهم آمیخته و گیرا و یک‌آهنگ هم‌چون زمزمهٔ زبورانِ کندو در ذکر خدا غرق شدند و به انتظار دمیدنِ آخرین سپیدهٔ زندگی و افتخارآمیزترین روز عمر نشسته بودند. با نماز و دعا و کتاب خدا وداع می‌کردند و صوت قرآنشان روح‌نواز ملکوتیان بود.

قرآن می‌خواندند و می‌گفتند: ای کتاب مقدس، ما نسبت به تو وفادار بودیم. ای سربازان صدر اسلام که در دامنهٔ کوه‌های آتشین مکه به خاک افتاده‌اید، ما به فداکاری‌های شما احترام گذاشتیم و ای حسین، ای پایگاه عظمت‌ها و فضیلت‌ها، ای فرشتهٔ رحمت و هدایت، ما در برابر تو چون قربانی‌ای که در پیشگاه معبود، قربان شود، جان خود را فدا خواهیم کرد.

این وضع آخرین شب شهیدان بود تا کم‌کم سپیدهٔ آشنا که در تهجدها دمیدنش را بسیار دیده بودند دمید و خورشید از کرانه‌های افق شرقی، همراه پیام مرگی خونین سربرآورد. یاران حسین با ارواح سبک‌بال که دیگر از آسرار مرگ و اعماق هستی و فرجام کار شهیدان آگاه شده بودند، در راه شهادت و دفاع از مقدّسات اسلام برهم سبقت می‌جستند... تا سرانجام

با گذشتن این روز عجیب با پیکرهای خونین در این دشت خوابیدند. این دو شبِ مردان حق بود و در این فاصله کم که خورشید یک بار این لاشه خاکی را روشن کرده بود، آنان چه فاصله عمیقی را طی کرده بودند.

دیشب تاریخ بشریت چنین شهدایی نداشت و امشب آنان در گذرگاهش خفته‌اند. دیشب انسانیت عمیق، چنین پشتوانه‌هایی نداشت و امشب کهن‌ترین رشته کوه‌هایی که حافظِ مرز انسانیت‌اند، در این تاریک‌زار صف کشیده‌اند. آری، قرن‌ها عظمت و آزادگی را در میان نهاده بودند.

خودآزمایی

- ۱- چند نمونه از ترکیبات تازه و زیبای نویسنده را از متن استخراج کنید و بنویسید. مثال: خشماهنگ.
- ۲- به نظر شما زیباترین توصیف این نوشته کدام است؟
- ۳- مقصود نویسنده از «دیشب» و «امشب» در این نوشته چیست؟
- ۴- جمله مشهور «ان لم یکن لکم دین فکونوا أحراراً فی دُنیاکم» یعنی چه؟
- ۵- به نظر شما چرا این متن در بخش ادبیات غنایی آمده است؟

قلبِ مادر

ایرج میرزا (متوفایه سال ۱۳۰۴ ه. ش) شاعری است با زبانی چالاک و بیانی گرم و زنده و پویانده که از گفتار ساده روزانه مردم و تعبیرات آنها، به شیوه‌ای هنرمندانه بهره جسته است. قطعه قلبِ مادر او اصلاً ترجمه‌ای از یک قطعه آلمانی است که با استادی و توانایی پرورده شده و به همین دلیل، تأثیر عاطفی عمیقی بر خواننده می‌گذارد.

داد معشوقه به عاشق پیغام	که کند مادر تو با من جنگ
بر کجا بسندم از دور، کند	چهره پر چین و جبین پر آشنگ*
با نگاهِ غضب آلوده زند	بر دلِ نازکِ من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند	بمچو سَنک از دهنِ قلماسَنک*
مادر سَنک دلت تا زنده است	شده در کامِ من توست شرنگ*
نشوم یک دل و یک رنگ تو را	تا نسازی دلِ او از خون رنگ

کرتو خوابی بہ وصالم بری
 باید این ساعت بی خوف و درنگ
 روی و سینہ تنکش بدری
 دل برون آری از آن سینہ سنگ
 کرم و خونین بنش باز آری
 تا برد ز آینه قلبم زنگ
 عاشق بی حسد و ناهنجار
 نبل آن فاسق بی عصمت و سنگ
 حرمتِ مادے از یاد برد
 مست از بادہ و دیوانہ زبک*
 رفت و مادر را افکند بہ خاک
 سینہ بدرید و دل آورد بہ چنگ
 قصد سر منزل معشوقہ نمود
 دلِ مادہ بہ کفش چون نارنگ*
 از قہنہ خورد دم در بہ زمین
 وانگہ کی رنج شد اورا آرنگ*
 آن دل کرم کہ جان داشت بنوز
 اوفقاد از کف آن بی فرہنگ
 از زمین باز چو برخاست، نمود
 پی برداشتن دل، آہنگ
 دید کز آن دل آغشته بہ خون
 آید آہستہ برون این آہنگ:
 آہ، دستِ پرم یافت خراش!
 وای، پامی پرم خورد بہ سنگ!



- ۱- به نظر شما زیباترین بیت این شعر کدام است؟
- ۲- کدام خصوصیت، این شعر را در ردیف اشعار غنایی قرار می‌دهد؟
- ۳- چرا شاعر، جوان عاشق را بی‌فرهنگ می‌داند؟
- ۴- شعر مشهور شهریار با مطلع «آهسته باز از بغل پلّه‌ها گذشت» را که دربارهٔ مادر است، با این شعر ایرج میرزا مقایسه کنید.

کیش مهر



استاد علامه سید محمد حسین طباطبائی در سال
۱۲۸۱ هـ. ش ولادت یافت و در بیست و چهارم آبان ۱۳۶۰
در قم رحلت فرمود. تفسیر ارزشمند «المیزان» و «اصول
فلسفه و روش رئالیسم» از آثار اوست.
علامه خطی خوش داشت و اشعار عرفانی نیز می‌سرود.
این سروده زیبا از اوست.

بود کیش من مهر دلدارها
 برون اند زین جرکه بشیارها
 نذارند کاری دل انکارها
 میان دل و کام، دیوارها
 چه حلاج با رفته بر دارها
 مگر توده یابی ز پندارها
 همی گویم و گفته ام بارها
 پریش بستی است در کیش مهر
 به شادی و آسایش و خواب و خور
 کشیند در کوی دل دادگان
 چه فسردها مرده در کوه‌ها
 چه دار و جهان جز دل و مهریار

ولی را دمردان و وارستان
مبین* مهرورزان که آزاده اند
به خون خود آغشته و رفته اند
بهاران که شاباشش* ریزد پسر
کشد رخت بپزه به نامون و دشت
نکارش دبد گلبن جویدار
رود شاخ گل در بر نیلوفر*
دزد پرده غنچه را باد بام*
به یاد خیم ابروی گل رخان
فریب جهان را مخور ز نیسار
پیانی بکش جام و سرگرم باش

بنازند بسگرز به مردارها
بریزند از دام جان تارها
چه گل های رنگین به جوبارها
به دامن گلشن ز رکبارها
ژند بارکه، گل به گلزارها
در آینه آب، رخسارها
برقصد به صد ناز گلزارها
بسزار* آورد نغمه گفتارها
بکش جام در بزم می خوارها
که در پای این گل بود خارها
بهل* گر بکیزند بیسکارها



- ۱- عاشقان، دل سوختگان طریق عشق.
- ۲- نمی‌پردازند؛ توجهی نمی‌کنند.
- ۳- در مجلس عاشقان و عارفان سرمست، شراب عشق الهی را بنوش.
- ۴- در «سرگرم باش» ایهام وجود دارد:
- ۱- مشغول باش؛ ۲- از این مستی، گرم و پر نشاط باش.
- ۵- «بگیرند» در این جا به معنی «خرده بگیرند» به کار رفته است.

خودآزمایی



- ۱- به نظر شاعر، کمال پرستش در چیست؟
 - ۲- این بیت از حافظ «ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد» با کدام بیت از شعر، قرابت معنایی دارد؟
 - ۳- منظور شاعر از «شاباش بهاری» چیست؟
 - ۴- مضمون بیت زیر، از حافظ، یادآور کدام بیت است؟
- با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟

سرود عشق



حضرت امام خمینی (ره) بنیان‌گذار جمهوری اسلامی در سال ۱۲۷۹ ه.ش (۱۳۲۰ ه.ق) در خمین چشم به جهان گشود و در ۱۴ خرداد ۱۳۶۸ به ملکوت اعلا پیوست. از جمله آثار و تألیفات متعدد ایشان می‌توان به چهل حدیث اشاره کرد. در این جا ابیاتی از یک غزل زیبای ایشان را می‌خوانیم.

بهار آمد و گلزار نور باران شد

چمن ز عشق زخ یار، لاله افشان شد

سرود عشق ز مرغان بوستان شنو جمال یار ز گل برکِ سبزه تابان شد

مذاب ساقی سرست گل عذار رسد که طرف دشت چو رخسار سنجستان شد

بغیچہ کلمی کہ از روی خویش پرده کفن
کہ مرغ دل ز ساق رخت پریشان شد

ز حال قلب جنادیدہ ام پیرس پیرس

چو ابراز غم و لدا را سگت ریزان شد

خود آزمایی

- ۱- بیت دوم به کدام مفاهیم عرفانی اشاره دارد؟
- ۲- درباره آرایه‌های بیت پایانی غزل توضیح دهید.

رباعی و دبستی دیروز



بر سبزه که بر کنار جوی رسته است کوئی ز لب فرشته خوبی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری تنی کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است

«خیام»

اندر دل بی وفا غم و ماتم باد آن را که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفسرین بر غم باد

«مولانا»

بکن کاری که بر پاستخت آیو جهان با این فراخی تنگت آیو
چو سرد نامه خوانان نامه خوانند تو را از نامه خواندن تنگت آیو

«باباطاهر»

رباعی و دوبیتی امروز

مرغ نغمه خوان

سحر بر شاخار بوستانی چه خوش می گفت مرغ نغمه خوانی
بر آو هر چه اندر سینه داری سرودی ، ناله ای ، آبی ، فغانی

«اقبال لاهوری»

کلم کرده می‌دیرین

بیا ای دل از این جا پر بگیریم ره کاشانه دگیر بگیریم
بیا کلم کرده دیرین خود را سراغ از لاله پر بگیریم

«قصه‌ایمن پور»

نشان سرفرازی

کس چون تو طریق پاک بازی نگرفت بازخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاور کبسی چون تو سگفت حیثیت مرگ را به بازی نگرفت

«حسن حسینی»

توضیح

۱- مواظب باش که از روی خواری و حقارت پابر سرسبزه نگذاری.

خودآزمایی

۱- در رباعی مولانا، میان «غم» در مصراع اول و مصراع چهارم چه تفاوت معنایی وجود دارد؟

۲- شاعر در مصراع «بازخم نشان سرفرازی نگرفت» چه ارتباطی میان «زخم» و «نشان» ایجاد

کرده است؟

فصل چہارم

حسب حال / زندگی نامہ



درآمدی بر حسب حال از زندگی نامه

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟
حافظ.

از نوشته‌های خواندنی و صمیمی هر زبان، خاطرات و یادداشت‌هایی است که گاه اشخاص در گزارش احوال خود می‌نویسند. این نوشته‌ها که سرشار از نکات و لطایف تاریخی، اجتماعی، سیاسی و ادبی است، «حسب حال» نامیده می‌شود.

گاه خاطره‌نویس، حوادث عصر خویش و حتی افکار و احوال درونی خویش را آن‌چنان با صمیمیت و صداقت به تصویر می‌کشد که اثر وی به اعتراف گونه‌ای ماندنی و باارزش تبدیل می‌شود: مانند: «المنقذ من الضلال» از امام محمد غزالی.

در زبان فارسی، «حسب حال» کم نیست و از این میان می‌توان به «بدايع الوقایع» محمود واصفی، اشاره کرد. در نیم قرن اخیر، نوشتن خاطرات در میان ایرانیان رواج بیشتری یافته است.

کتاب‌های «حیات یحیی» از حاج میرزایحیی دولت‌آبادی، «شرح زندگانی من» از عبدالله مستوفی،

«روزها» از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن و «از پاریز تا پاریس» از دکتر باستانی پاریزی نمونه‌های خوب

«حسب حال» است. از نمونه‌های برجسته

جهانی حسب حال می‌توان به کتاب‌های «الایام» اثر دکتر طه حسین و «دانشگاه‌های

من» اثر ماکسیم گورکی اشاره کرد.



گروهی دیگر از نوشته‌ها که از منابع باارزش تحقیق به حساب می‌آیند، زندگی‌نامه‌ها هستند. این گونه کتاب‌ها که درباره زندگی مشاهیر دین و دانش و ادب است، زندگی‌نامه (بیوگرافی) خوانده می‌شود و بر حسب محتوا انواعی دارد:

۱- «سیره» و «مغازی» که گزارش زندگی و جنگ‌های پیامبر اسلام (ص) است و از انواع مشهور آن می‌توان به سیره رسول‌الله از قاضی ابرقو، و سیرت رسول‌الله از دکتر عباس زریاب خویی اشاره کرد.

۲- شرح حال انبیای الهی چون قصص الانبیای ابواسحاق نیشابوری؛

۳- شرح حال ائمه و بزرگان دین چون زندگانی علی بن الحسین (ع) از دکتر سید جعفر شهیدی و قصص‌العلمای تنکابنی؛

۴- کتب تذکره که شرح و ترجمه احوال مشایخ صوفیه یا شعر است: چون تذکره‌الاولیای عطار، تذکره لباب‌الالباب محمد عوفی، تذکره الشعرا دولت‌شاه سمرقندی. علاوه بر کتب یاد شده، در دایرة‌المعارف‌ها، فرهنگ‌های فارسی و اطلس‌ها به تفصیل یا اجمال به شرح حال مشاهیر پرداخته شده است. در چند دهه اخیر، برای بزرگداشت شخصیت‌های مذهبی، ادبی و علمی یادنامه‌هایی فراهم آمده است.

امروزه زندگی‌نامه برخی از مشاهیر علم و ادب به شیوه‌ای نو نوشته می‌شود و برخی از آنها در شمار آثار ارزشمند ادبی هستند؛ مانند: پله پله تا ملاقات خدا (شرح حال مولانا)، پیر گنجه در جست و جوی ناکجاآباد (درباره نظامی) و فرار از مدرسه (شرح حال امام محمد غزالی) از دکتر عبدالحسین زرین کوب، شرح احوال و آثار رودکی از استاد سعید نفیسی، غزالی‌نامه (شرح حال امام محمد غزالی) و ...

چند حکایت از اسرار التوحید

محمّد بن منوّر، نواده ابو سعید ابوالخیر (عارف نامی قرن پنجم) کتاب «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید» را در احوال جدّ خود ابو سعید در سه باب نوشته است. در این کتاب که نمونه‌ای زیبا از شرح حال نویسی است، احوال، اقوال و کرامات ابو سعید ابوالخیر به شیوه‌ای داستانی بیان شده است.

غرور شکنی

و هم در این عهد، شیخ بو عبدالله باکو، یک روز در مجلس شیخ ما ابو سعید - قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ العزیز - بی خویشان نشسته بود، خواجه وار و پای بگرد کرده^۱. شیخ ما را چشم بر وی افتاد. پس شیخ با کسی خُلقی بکرد^۲ در میان مجلس و سخنی نیکو بگفت. آن کس شیخ را گفت: «خدایت در بهشت کناد!» شیخ گفت: «نباید، ما را بهشت نباید با مستی لنگ و لوک* و درویش. در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشند. ما را در دروزخ* (دوزخ) باید، جمشید درو و فرعون درو و خواجه درو» - و اشارت به شیخ بو عبدالله کرد - «و مادرو» و اشارت به خود کرد. شیخ بو عبدالله بشکست^۳ و با خویش رسید^۴ و دانست که ترکی عظیم از وی در وجود آمد. با خویشان توبه کرد و چون شیخ از منبر فرود آمد، پیش شیخ آمد و او را تصدیق کرد و استغفار کرد و بعد از آن، هرگز چنان نشست.

مستوجب آتش!

آورده اند که روزی شیخ ما - قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ العزیز - در نیشابور به محله‌ای فرو می‌شد و جمع متصوّفه، بیش از صد و پنجاه کس بازو به هم^۵. ناگاه زنی پاره‌ای خاکستر از

بام بینداخت؛ نادانسته که کسی می‌گذرد. از آن خاکستر بعضی به جامهٔ شیخ رسید. شیخ فارغ بود و هیچ متأثر نگشت. جمع در اضطراب آمدند و گفتند: «این سرای باز کنیم» و خواستند که حرکتی کنند. شیخ ما گفت: «آرام گیرید؛ کسی که مستوجب آتش بود به خاکستر باز و قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید.» جمله جمع را وقت خوش گشت و بسیار بگریستند و نعره‌ها زدند.

انسان راستین

شیخ ما را گفتند: «که فلان کس بر روی آب می‌رود». گفت: «سهل است چغزی* و صعوه‌ای* نیز بر روی آب می‌رود». گفتند: «فلان کس در هوا می‌پرد». گفت: «زغن* و مگس نیز در هوا می‌پرد». گفتند: «فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می‌رود». شیخ گفت: «شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می‌رود. این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق، سست و داد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد».

بهترین خلق

شیخ ما گفت که وحی آمد به موسی – علیه‌السلام – که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کس اختیار کند. صد کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین صد کس، بهترین اختیار کند؛ ده کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده، سه اختیار کنید. سه کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین سه کس، بهترین اختیار کنید. یکی اختیار کردند. وحی آمد که این یگانه را بگویند تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد. او چهار روز مهلت خواست و گرد عالم می‌گشت که کسی طلب کند. روز چهارم به کوی فرو می‌شد. مردی را دید که به فساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود؛ چنان که انگشت نمای گشته بود. خواست

که او را ببرد، اندیشه‌ای به دلش درآمد که به ظاهر حکم نباید کرد؛ روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، به قول مردمان خطّی به وی فرو نتوان کشید و به اینکه مرا خلق اختیار کردند که بهترین خلقی، غرّه نتوان گشت. چون هرچه کنم به گمان خواهد بود این گمان در حق خویش برم، بهتر. دستار در گردن خویش انداخت و به نزد موسی آمد و گفت: هر چند نگاه کردم، هیچ کس را بدتر از خود ندیدم. وحی آمد به موسی که آن مرد بهترین ایشان است نه به آنکه طاعت او بیش است بلکه به آن که خویشتن را بدترین دانست.

توضیحات

- ۱- آزاد و گستاخ‌وار، با غرور و چهارزانو نشسته بود.
- ۲- شوخی کرد، مزاح نمود.
- ۳- شکسته خاطر شد، خفیف و خوار شد.
- ۴- به خود آمد.
- ۵- با او، همراه او
- ۶- در اینجا، یعنی خانه را خراب کنیم.

خودآزمایی

- ۱- با توجه به حکایت غرورشکنی، منظور شیخ ابوسعید از ترجیح جهنّم بر بهشت، چه بود؟
- ۲- حضرت علی (ع) در خطبه متّین می‌فرماید: «از نشانه‌های پرهیزگاران این است که پیوسته نفس خود را متّهم می‌دارند.» مصداق این سخن را در کدام حکایت درس می‌یابید؟
- ۳- کدام عبارت متن، معادل اصطلاح امروزی «برچسب‌زدن به کسی» است؟
- ۴- در کدام حکایت، شیخ ابوسعید، گوشه‌نشینی و زهد منفی را نکوهش می‌کند؟
- ۵- با توجه به مجموعه حکایات، شیوه رایج تربیت مریدان توسط عرفا و اولیا چگونه بوده است؟
- ۶- مفهوم جمله «این گمان در حقّ خویش برم، بهتر» چیست؟

بارقه‌های شرفاری*

خاله‌ام چند سالی از مادرم بزرگ‌تر بود. از شوهرش بی‌آنکه طلاق گرفته باشد، جدا شده بود (زیرا طلاق به هر عنوان صورت خوشی نداشت). چندبچه‌اش همگی در شیرخوارگی مرده بودند و او مانده بود تنها. با آنکه از نظر مالی هیچ مشکلی نداشت و در نوع خود متمکن به‌شمار می‌رفت، از جهات دیگر ناشاد و سرگردان بود. تنهایی و بی‌فرزندی برای یک زن مشکلی بزرگ بود و او گاهی در قم نزد برادرش زندگی می‌کرد، گاهی در کبوده. نمی‌دانست در کجا ریشه بدواند.

با این حال، او نیز مانند مادرم توکلی داشت که به او مقاومت و استحکام اراده می‌بخشید. از بحران‌های عصبی‌ای که امروز رایج است و تحفه برخورد فرهنگ شرق با غرب است، در آن زمان خبری نبود. هر عصب و فکر به منبع بی‌شائبه ایمان وصل بود که خوب و بد را به‌عنوان مشیت الهی می‌پذیرفت. به این زندگی گذرا آن قدرها دل نمی‌بست که پیشامد ناگوار را فاجعه‌ای بینگارد و در نظرش اگر یک روی زندگی زشت می‌شد، روی دیگری بود که بشود به آن پناه برد.



بنابراین، خاله‌ام با همه تمکنی که داشت، به زندگی درویشانه‌ای قناعت کرده بود، نه از بخل بلکه از آن جهت که به بیشتر از آن احتیاج نداشت. در خانه مشترکی که خانواده دیگری هم در آن زندگی می‌کردند، یک اتاق داشت. خانه کهن‌سالی بود و بر سر هم نکبت‌بار، عاری از هرگونه امکان آسایش. در همان یک اتاق زندگی خود را متمرکز کرده

بود. کنار پنجره می نشست که این پنجره را چون در زمستان می بستند، اتاق به کلی تاریک می شد؛ زیرا همان یکی بود و آن هم بدون شیشه. تابستان‌ها پنجره را گشوده نگه می داشت و زمستان‌ها همان جا کرسی خود را مستقر می کرد و باز ناگزیر بود که گوشه پنجره را باز بگذارد تا قدری نور به درون آید و او بتواند قرآن یا کتاب دعای خود را بخواند. اگر طبخ مختصری داشت، همان جا روی منقل می کرد، چای نیز همین طور و اگر کسی به دیدنش می آمد، به پذیرایی خیلی مختصر قناعت می ورزید.

برای این خاله نیز من به منزله فرزند بودم. گاه به گاه به دیدارش می رفتم و کنار همان پنجره کذا می نشستیم و او برای من قصه می گفت. برخلاف مادرم که خشک و کم سخن بود و از دایره مسائل روزمره و «مذهبیات» خارج نمی شد، وی از مباحث مختلف حرف می زد: از تاریخ، حدیث، گذشته‌ها و هم چنین شعر. حتی وقتی از آخرت و عوارض مرگ سخن می گفت، گفتارش با مقداری ظرافت و نقل و داستان همراه بود.

برای من قصه‌های شیرینی می گفت که او و مادرم هر دو، آنها را از مادر بزرگشان به یاد داشتند. از این مادر بزرگ (مادر پدر) زیاد حرف می زدند که عمر درازی کرده و سخنان جدایی گفته بود. به او می گفتند «مادر جون». ورد زبانشان بود: «مادر جون این طور گفت، مادر جون آن طور گفت».

نخستین بار از زبان خاله و گاهی هم مادرم بود که بعضی از قصه‌های بسیار اصیل ایرانی را شنیدم و به عالم افسانه‌ها - که آن همه پررنگ و نگار و آن همه پیران و نرم است - راه پیدا کردم. علاوه بر آن، خاله‌ام با ذوق لطیفی که داشت، مرا نخستین بار از طریق سعدی با شعر شاهکار آشنا نمود. او سواد چندانی نداشت؛ حتی مانند چند زن دیگر در ده، خواندن را می دانست و نوشتن را نمی دانست ولی درجه فهم ادبی اش خیلی بیشتر از این حد بود. او نیز مانند دایی‌ام موجود «یک کتابی» بود؛ یعنی، علاوه بر قرآن و مفاتیح الجنان، فقط کلیات سعدی را داشت. این سعدی همدم و شوهر و غم‌گسار او بود. من و او اگر زمستان بود زیر کرسی، و اگر فصول ملایم بود، همان گونه روی قالیچه می نشستیم؛ به رخت خوابی که پشت سرمان جمع شده بود و حکم پستی داشت، تکیه می دادیم و سعدی می خواندیم؛ گلستان و

بوستان، گاهی قصاید. هنوز فهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود و خاله‌ام نیز که طرفدار شعرهای اندرزی و تمثیلی بود، به آن علاقه چندانی نشان نمی‌داد.

سعدی که انعطاف جادوگرانه‌ای دارد، آن قدر خود را خم می‌کرد که به حد فهم ناچیز کودکانه من برسد. این شیخ همیشه «شاب»، پیرترین و جوان‌ترین شاعر زبان فارسی، معلم اول، که هم هیبت یک آموزگار را دارد و هم مهر یک پرستار، چشم عقاب و لطافت کبوتر، که هیچ حُفراهی از حُفراه‌های زندگی ایرانی نیست که از جانب او شناخته نباشد، جمع‌کننده اَضداد: تشریح و عرفان، عشق و زندگی عملی، شوریدگی و عقل ... به هر حال، این همدم کودک و دست‌گیر پیر، که از هفت صد سال پیش به این سو، مانند هوا در فضای فکری فارسی زبان‌ها جریان داشته است.

من در آن اتاق کوچک و تاریک با او آشنا شدم؛ نظیر همان حجره‌هایی که خود سعدی در آنها نشسته و شعرهایش را گفته بود. خاله‌ام می‌خواند و در حد ادراک خود معنی می‌کرد، قصه‌ها را ساده می‌نمود. این تنها خصوصیت سعدی است که سخنش به سخن همه شبیه باشد و به هیچ‌کس شبیه نباشد. در زبان فارسی احدی نتوانسته است مانند او حرف بزند و در عین حال، نظیر حرف‌زدن او را هر روز در هر کوچه و بازار می‌شنویم.

کلیات سعدی‌ای که خاله‌ام داشت، شامل تصویرهایی هم بود؛ چاپ سنگی با تصویرهای ناشیانه ولی گویا و زنده و من چون این حکایت‌ها را می‌شنیدم و می‌خواندم و عکس‌ها را می‌دیدم، لبریز می‌شدم. سراچه ذهنم آماس می‌کرد. بیشتر بر فوران تخیل راه می‌رفتم تا بر روی دو پا، پس از خواندن سعدی، وقتی از خانه خاله‌ام به خانه خودمان بازمی‌گشتم، قوز می‌کردم و از فرط هیجان «لُکّه» می‌دویدم. کسانی که توی کوچه مرا این‌گونه می‌دیدند، شاید کمی «خُل» می‌پنداشتند یا با خود می‌گفتند که این «بچه ارباب» از بس زیاد می‌خورد مست شده؛ در حالی که از خوردن نبود، از شنیدن بود.

خاله‌ام نیز خوش‌وقت بود که من نسبت به کلام سعدی علاقه نشان می‌دادم؛ بنابراین، با حوصله مرا همراهی می‌کرد. هر دو چنان بودیم که گویی در پالیز سعدی می‌چریدیم؛ از بوته‌ای به بوته‌ای و از شاخی به شاخی. معنی کلماتی را که نمی‌فهمیدیم از آنها می‌گذشتیم.

نه کتاب لغتی داشتیم و نه کسی بود که از او بتوانیم پرسیم. خوش بختانه، دامنه کلام و معنی به قدر کافی وسعت داشت که ندانستن مقداری لغت، مانع از برخورداری ما نگردد. اگر یک بیت را نمی فهمیدیم، از بیت دیگر مفهوش را درمی یافتیم؛ آزادترین گشت و گذار بود. از همان جا بود که خواندن گلستان مرا به سوی تقلید از سبک مسجع سوق داد که بعد، وقتی در دبستان انشا می نوشتم، آن را به کار می بردم.

از لحاظ آشنایی با ادبیات، سعدی برای من به منزله شیر «آغوز» بود برای طفل که پایه عضله و استخوان بندی او را می نهد. ذوق ادبی من از همان آغاز با آشنایی با این آثار، پرتوقع شد و خود را بر سگوی بلندی قرار داد. از آنجا که مرتبی کارآموده ای نداشتم، در همین کورمال کورمال ادبی آغاز به راه رفتن کردم. بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سر خود و ره نوردی تنهاوش بود که:

بحر صحرای شیرینی خوردم، کبیر از من که بگردم بیابان بود و تابستان و آب سرد و استفا
استفانی،

از کتاب «روزها»، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

خودآزمایی

- ۱- منظور نویسنده از این عبارت چیست؟ «هر عصب و فکر، به منبع بی شائبه ایمان وصل بود که خوب و بد را به عنوان مشیت الهی می پذیرفت».
- ۲- نویسنده برای قصه های اصیل ایرانی چه ویژگی هایی قائل است؟
- ۳- چند ویژگی به ظاهر متضاد را که نویسنده درباره شعر سعدی برشمرده است، بیان کنید.
- ۴- کدام عبارت متن، سهل ممتنع بودن کلام سعدی را نشان می دهد؟
- ۵- «لکه می دویدم» یعنی چه؟
- ۶- به نظر نویسنده، چگونه می توان، به رغم ناآشنا بودن با معنی برخی لغات، مفهوم متن را دریافت کرد؟
- ۷- بیت پایانی، با متن درس چه ارتباطی دارد؟